

برنامه زن و اجتماع

موضوع : مصاحبه با یک زن آلمانی که در ایران زندگی کرده .

۹۷.۷۰۴

تهیه کننده : مهری شنتیائی

با سلام بر شنوندگان ارجمند صدای آلمان !
آرزو می کنم شاد و تندرست باشید !

تعدادی از شنوندگان این برنامه به ما اطلاع دادند که صحبتی که
چندی پیش با خانم آلمانی در این برنامه داشتم ، سخت مورد توجه
شان قرار گرفته و تقاضا داشتند که برنامه مشابهی تهیه بشود.

در برنامه این هفته صحبتی را که با خانم آلمانی داشتم می شنوید:

"اسم من مونیکا، من خانم آلمانی هستم وبا شوهرم در سال ۱۹۶۸ در
هامبورگ آشنا شدم و بزودی عروسی کردم . بعدش هفت سال در
اینجا زندگی کردیم . من معلم کودکان هستم و همیشه کار می
کردم . الان دو تا بچه داریم ، دختر ما ۲۰ و پسر ما ۲۶ سال دارد.
از سال ۱۹۷۵ تا ۱۹۸۱ در ایران زندگی کردیم . قبلاً به مرخصی می
رفتم ولی در این ۶ ساله همیشه در آنجا بودیم."

شنتیائی : خانم مونیکا شما و شوهرتان چطور آشنا شدید و چه مدت
بعد از آن باهم ازدواج کردید ؟

"اینجا تابستون بود ، در تاتر آشنا شدیم . من با دوست دخترم به
تاتر رفتم. شوهرم با دوستش آنجا آمده بود. بعد از آن رفتیم شام
بخوریم و آقایون را تصادفی در رستوران دیدیم . یعنی اصولاً،
آنطور که دختر و پسر باهم آشنا می شوند نبود. آنها سر میز ما
نشستند و به زبان آلمانی هم صحبت می کردند. شوهر من می
خواست مهندسی بخونه و دنبال جایی می گشت که کارآموزی بکنه و
پدر دوست من رئیس یک جایی بود که می تونست جای کارآموزی به
دانشجویان بده اینطوری بود که دوست من در صحبتشان دخالت
کرد ، که اگر خیلی ناراحتی من می توانم از بابام بپرسم که چه
جوریه ؟ بالاخره آدرس و شماره تلفن را دادیم که شوهر من به
دوستم تلفن زده که می شه یا نمی شه ، بالاخره اینجا نشد و جای
دیگر درست شد. بعد پرسیده که یک دوستی پیش شما بود؟ اسمشو
و شماره تلفنشو می خواهد. خوب ما اینطوری آشنا شدیم. من و
دوستم که در تاتر بودیم یکسال، غیر از کار، درس فرانسوی
خوندیم که از اول اکتبر سال ۱۹۶۸ به پاریس بریم . عاشق نبودم به
اینصورت که فکر کنم بمونم . هنوز هیچی نبود ولی شوهر من خیلی

مهربون بود، گفتم پسر بدی نیست ولی هنوز که چیزی ارزش نمی دونستم یعنی اینجا خیلی سالها هستند که باهم آشنا هستند و وقتی یکی دو دفعه همدیگر را می بینند فوری عروسی نمی کنند و اصلاً صحبتش را هم نمی کنند."

شنتیائی : چطور شد که شما اینکار را کردین ؟

"یکماه بعد نامزد شدیم ولی من باید می رفتم. شوهر من هم گفت باشه، شما باید برین و بعداً نگین که من جلوی شانس و یا خوشبختی شما را گرفتم ، حتماً برین ، دیگه من از اول اکتبر رفتم و نامزدم که من آنموقع واقعاً داشتم عاشق می شدم دنبال من آمده بود و مواظب من بود و خیلی چیزها بود که من عادت نداشتم . مثلاً آشپزی کرد که من سالها ندیده بودم ."

شنتیائی : خانم مونیکا، معمولاً اینجوریه که وقتی آدم برای اولین بار جایی می ره ، خاطره ورودش و خاطره اولین بار که چیزی را می بینه ، همیشه توی ذهنش می مونه. شما اولین باری که وارد ایران شدید، به نظرتان ایران و ایرانیان چطور آمدند ؟

"بله، دفعه اول خوب می دونم . اول با قطار و اتوبوس به ایران رفتیم.

مثل اینکه یواش یواش می رسیم به ایران بهتر می شه ، یعنی آدم یواشتر عادت می کنه . از ترکیه که می ریم ایران بهشت می شه . نمی دونم چه جور فکر می کردیم که چنین چیزی را بعداً می گفتیم.

بالاخره اینطوری رفتیم و واقعاً جالب بود . یوگسلاوی و ترکیه را با قطار و اتوبوس رفتیم ، استانبول و ارزروم و تبریز ، هر جایی ۲۴ ساعت موندیم و دوباره به سفر ادامه دادیم ولی خوب ۶ یا ۷ روز این سفر طول کشید که به گاراژ میهن تور در تهران رسیدیم . خسته بودیم و توی راه خیلی بحث کرده بودیم در اتوبوس خیلی دانشجو بودند که برای تعطیلات به تهران بر می گشتند و خسته به آنجا رسیدیم."

شنتیائی : چه سالی بود ؟

" تابستون ۶۹ بود. رسیدیم به جایی که اتوبوسها بودند. همه اش سیاه بودند. بیشتر با چادر بودند تا بدون چادر. موی آقایان هم سیاه بود وقتی پیاده شدم فکر نمی کردم که رسیدیم و وقتی پیاده شدم حس کردم که همه آمدند طرف ما و من یکباره گریه کردم . من دختری بودم که دوست داشتم تنها برم مرخصی و تنها بشینم توی اطاق و کتاب بخونم و خیلی قشنگ می تونستم خودم را مشغول کنم . لازم نبود که ده نفر دور من باشند. آلان بعد از ۲۹ سال کلاً عوض شدم . آنوقت ، اینطوری شوکه شدم. سخت نمی شه گفت ، کاری که با من نکردند ولی گریه کردم و خیلی ناراحت بودم و اینها هم همه شان دلشان برایم سوخت ، وای بیچاره مونیکا، یعنی من که نفهمیدم . شوهرم برایم ترجمه می کرد. آنها ناراحت بودند و همه اش سعی می کردند من راحت باشم ."

شنتیائی : شما چه تفاوت هایی را بین ایرانی ها و آلمانی ها می بینید ؟

"ایرانی ها خیلی مهربونتند. مرد و زن و بچه ها اصلاً تمام خانواده . من فارسی را بیشتر از بچه ها یادگرفتم . خیلی سعی کردند به من توضیح بدن که چی به چی بود ، یعنی ترجمه می کردند. این حوصله را بچه های آلمانی اصلاً ندارند."

شنتیائی : شما حدود هشت سال در ایران بودید. چه تجربه و خاطره ای از آن دوران دارید ؟

"یک اتفاق جالبی از سفر اول دارم . سال ۶۹ بود که مهمان های زیادی آمده بودند. هر شب مهمان می آمد. دوتا دختر فامیل شوهرم آمدند. سلام و علیک کردیم ، یکی از این دخترها انگشتر خیلی قشنگی دستش بود. من یک دفعه دیدم و همینطوری گفتم ، چه انگشتر خوشگلی داره یعنی من فارسی هم آنموقع بلد نبودم و شوهرم ترجمه می کرد و آنها می خواستند بدانند که من چه گفتم ، چون معلوم بود از حرکات من که به انگشتر نگاه می کردم. شوهرم مجبور بود ترجمه کنه و دختر صاحب انگشتر آن را از دستش در آورده و به انگشتر من کرد و من گفتم که اصلاً نمی شه و گفتند: پیشکش و شوهرم میگفت، اینجا می گن پیشکش وقتی، یکی، چیز قشنگی را دیده و اینرا باید بگیری و اگر نگیری خیلی ناراحت می شن . و از آن وقت به بعد ، وقتی چیز قشنگی را دیدم نگفتم که چقدر قشنگه تا کسی نگه پیشکش .

مثلاً چه جورى خانمها غذا درست می کنند. ۳۰ نفر مهمان می آیند، هم میخوانند هم می رقصند و هم پنج شش نوع غذا و به همه هم می رسند و با چه هنری همه چیز را سرو می کنند. اوایل خیلی فیلم گرفتیم از سر میز غذا. یک چیزی که مرا در این سالها ناراحت کرد شلوغی بود. من آدمی بودم که دوست داشتم خودمو کنار بکشم و تنها باشم. ۲۴ ساعت دور و بر من همیشه ده تا بیست تا و سی تا آدم بود، که برای من زیادی بود."

شنتیائی : شما گفتید که شاغل بودین ، تمام این مدت، در ایران هم شما شاغل بودین ؟

"بله، در کودکستان کار می کردم، توی مدرسه ارمنی ها کودکستان داشتند که من آنجا کار می کردم."

شنتیائی : چه شد که تصمیم گرفتید دوباره به آلمان برگردید ؟

"یک تا دو سال بعد از انقلاب مدرسه ارمنی ها را در ایران بستند، پسر ما آنموقع نه سالش بود که باید می فرستادیم به مدرسه ایرانی ، یعنی همه مدرسه ها یکی شده بودند. بعضی از محله های شهر خوب بودند و بعضی ها بد بودند و بعد از آن هر بچه باید به محل خودش می رفت و پسر ما که رفت به مدرسه یک ناراحتی داشت.

در مدرسه ارمنی ها مشکل داشت ولی علوم و تاریخ و این چیزها را نداشتند، فقط مثل اینکه زبان داشتند که مجبور بودیم معلم بگیریم که واقعاً سخت بود. چهل تا بچه توی کلاس بودند که به آنها عادت نداشتند. معلمها یک خورده سخت گیر بودند. ولی خب دفعه اول بود که تصمیم داشتم برگردم به آلمان و بچه من عادت کرده بود و

شوهر من هم همیشه می گفت من در اینجا به مدرسه رفتم و ما از دماغ فیل نیفتادیم و بچه من هم باید به اینجا بره ، تا اینکه عادت می کرد و درسش هم خوب می شد.

من هم یک معلم گرفتم تا فارسی نوشتن را یاد بگیرم که بتونم بعداً کمکش کنم . و به این شکل ما موندیم . سال ۸۱ که می خواستیم بریم به آلمان مرخصی و آمدیم به اینجا و شنیدیم که آنجا بیماران شده، آقای بهشتی کشته شد و کسان دیگری را هم که در سیاست بودند کشتند. من یک دفعه ترسیدم و گفتم، اگر اینجا خونه و کار پیدا بشه ، ترجیح می دم بمونم هامبورگ. شوهرم گفت باشه ولی من باید برگردم به آنجا چون من کار دارم ، خونه و همه چیز ما همینطوری مانده بود. کار و خانه پیدا شد و من با بچه ها در اینجا موندم که بعد از یکسال شوهرم هم آمد."

سنتیائی : بعد از اینکه تصمیم گرفتید آلمان بمونید ، چه عکس العملی را بچه ها نشان داند، خوشحال بودند یا ناراحت ؟

"پسر من که آنجا مدرسه ایرانی رفته بود، به درسش و به زبان و غیره یواش یواش عادت کرد، یعنی آن سختی را دیگر نداشت. چون مدرسه که چهل تا بچه بودند سخت بود. معلمها سختگیر بودند و بچه ها پررو بودند و مثلاً یکساعت روی به دیوار بایستند و جریمه شان می کردند و یا با خط کش و یا با مداد انگشتهایشان یک کاری می کردند که این چیزها را می دید ، یک ذره ترس داشت و مواظب بود که برایش پیش نیاد، به این دلیل ، پسر ما بیشتر خوشحال بود که در اینجا بمانیم . دخترمان کوچک بود. آنموقع چهار سالش بود. او آنجا هم بازی می کرد و اینجا هم بازی می کرد و برای او زیاد فرقی نمی کرد."

سنتیائی : بسیاری از ایرانیان علاقمندند بدانند که خارجیان در مورد آنان چه فکر می کند. از خانم مونیکا سؤال کردم که از دید او مرد ایرانی چه خصوصیتی دارد و رابطه زوج های ایرانی با هم چگونه است ؟

"من یک شوهر خیلی خوبی دارم و برای من خیلی راحتی ولی خب دوستان، آشنایان و فامیل داشتیم که با اینها یک ذره این موضوع فرق می کرد، یعنی مثلاً من می تونم با شوهرم راجع به همه چیز صحبت کنم . خانواده ها به راحتی نمی توانند با هم صحبت کنند. کمی فکر می کنند و از چند تا راه دیگر به این هدف می خواهند برسند یعنی مردهای ایرانی میخواهند بالا بموندند و دوست دارند رئیس خونه باشند و حرف آخر با خودشان باشند. زن ایرانی به نظر من باید یواش یواش همراه شوهر بیاید چون بنظر می آید که بعضی ها زیر دستور شوهر زندگی می کنند.

خیلی ها هم حتماً اینطور زندگی می کنند که هیچ راهی ندارند. مثل مردها، زنها هم از بچگی یک چیز دیگر توی گوششان خونده اند، باید به خونه برسی و باید به بچه برسی ، یعنی یک سیستم آنجا در هزار و یا چند هزار سال بوجود آوردند و این سیستم کار می کنه ، نمی دونم درسته، ولی کار می کنه و برای مردها هم خیلی راحت تره که رئیس خونه است و حرف آخر را داره ولی خانمها که می خواهند پیشرفت کنند و می بینند که آزادی هم هست و برن یک شغلی را

یاد بگیرن. مثلاً دختران ایرانی دیپلم می گیرن و دوست دارند برن دانشگاه ولی بیشتر برای اسم و رسم آن ، من مثلاً معلم شدم و یا من مترجم شدم . این برای اسم و رسم خوبه ولی کمتر دختران کار می کنند توی شغلی که خوندند . زنان خیلی باهوشند و خیلی زحمتکش هستند ولی نمی تونند کار بکنند."

شنتیائی : منظورتان اینست که دختران تحصیل می کنند ولی از آن تحصیلاتشان استفاده نمی کنند ؟

"استفاده نمی کنند، بعضی ها که من هم می شناسم شوهرانشان نمی ذارن. اینها بچه دار می شن و باید به بچه هایشان برسن . این خیلی حیفه. اینجا من هم یک زندگی کار کردم و چون مجبور بودم ، یعنی کارم را دوست داشتم یعنی هم بچه و هم کار می شه یک جوری درست کرد، مخصوصا در ایران که خانواده بزرگی هست یعنی خاله ، عمه، عمو ، پدر و مادر همه به هم کمک می کنند ، بنظر من خیلی راحت که یک دختر بره کار کنه .

شنتیائی : خانم مونیکا خیلی متشکرم از شما .
مونیکا : خیلی ممنون ، من هم تشکر می کنم.